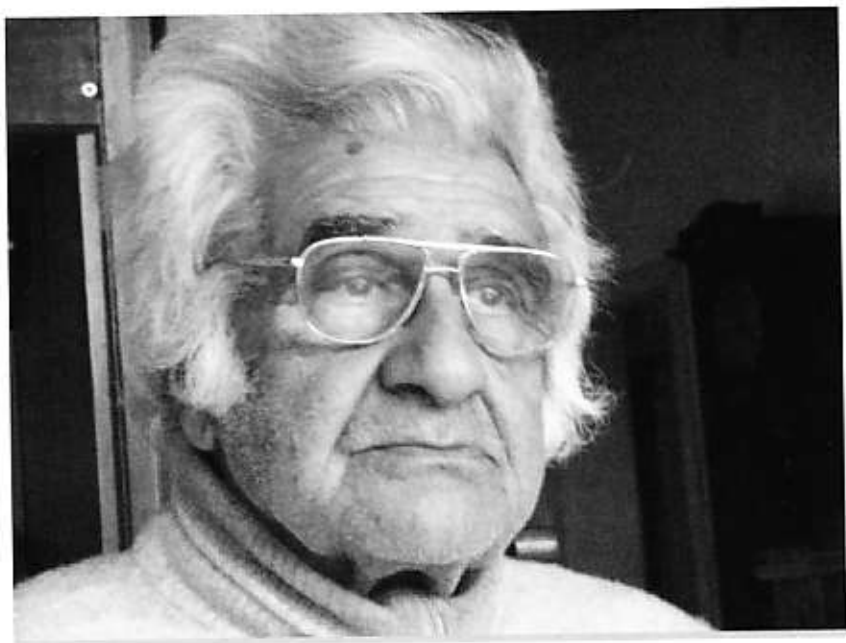


منوچهر جمالی

ملت تصمیم می گیرد

قانون، موقعی «اساسی» است که ملت آنرا «تأسیس» کند



استاد منوچهر جمالی،
فیلسوف بزرگ ایران و
کاشف فرهنگ زرخدایی ایران
برای خواندن نوشته های استاد و شنیدن سخنرانی های ایشان
به سایتهای اینترنتی زیر مراجعه کنید:

www.jamali.info
www.jamali-online.com
www.irankulturpolitik.com

حق تصمیم گیری درباره هر مسئله ای را بدینسان از انسان میگیرند که آن مسئله را جزو «حقیقت» یا «علم» میسازند. مقصود از حقیقی ساختن یا علمی ساختن هر چیزی، گرفتن حق تصمیم از مردم است.

ملت تصمیم میگیرد

به قلم منوچهر جمالی

جاذبه شدید یک «فکر» احتیاج ما را به وضوح و روشنی آن از بین می برد. آنچه میکشد، دیگر احتیاج به وضوح ندارد. از این خصوصیت، همه احزاب و عقاید استفاده می برند. اصل، جاذبتر کردن عقیده خود است نه واضح تر کردن آن. افکار جاذب، احتیاج به «حساب پس دادن و روشن ساختن خود» ندارند. هرکس بایستی علیرغم جاذبه افکاری که او را میکشند، مقاومت کند تا آنها را برای خود روشن سازد.

فهرست

- ۱ - استقلال موهومی ۵
- ۲ - چگونه انقلاب، تبدیل به معجزه میشود ۱۳
- ۳ - دموکراسی، نظامی است که بدون قهرورزی می توان آنرا تغییر داد ۲۳
- ۴ - اسلام راستین - اسلام سنتی - اسلام واقعی ۳۱
- ۵ - اسلام راستین و نقد «عقل نایع» و «عقل خلاق» ۴۵
- ۶ - تروریسم یا قیام ملی ۶۱
- ۷ - در رژیم مشروطه انقلاب رایا بد فقیه بکننده ملت! ۸۱
- ۸ - سلطنت مشروطه، نماد دوگانگی ۹۱
- ۹ - شاه در قانون اساسی نمی گنجد ۱۱۱
- ۱۰ - از تنها آلت رناتئور رژیم ۱۱۹
- ۱۱ - حقیقت، آلت رناتئور ندارد ۱۲۹
- ۱۲ - آنچه در همه پرسی از مردم نمی پرسند ۱۳۷
- ۱۳ - میان «انتخاب در سیاست» و «تصدیق در دین» ۱۴۷
- ۱۴ - جامعه ای دموکراسی است که میتواند در بحران تصمیم مشترک بگیرد ۱۵۹
- ۱۵ - شناخت آزادی به عنوان مجهول ۱۸۱
- ۱۶ - تصمیم ملت بر پایه تفاهم ملی، قانون می باشد ۱۹۷
- ۱۷ - دموکراسی - لیبرالیسم = دیکتاتوری ۲۱۷
- ۱۸ - ماشین بانر مژ ولی بی موتور ۲۳۳
- ۱۹ - چه حکومتی میتواند آزادی وجدان را تأمین کند؟ ۲۴۱

استقلال موهومی

ملتی مستقل، از افرادی غیر مستقل نمی توان ساخت. هر جامعه ای به همان اندازه مستقل میشود که افرادش مستقل شود. جامعه ای که غالب افرادش تابع و مقلدند، نمی توانند ایجاد استقلال ملی بکنند. اینکه ما اینقدر عریضه برای استقلال می زنیم، نه برای اینست که «نمی گذارند ما مستقل باشیم» بلکه برای اینست که ما مستقل «نیستیم». درست بر سر همین کلمه «نبودن» بایستی باقی ماند. مستقل بودن، یک «بودن» است. استقلال، چیزی نیست گرفتنی یا دادنی. نه کسی، نه دولتی می تواند به ما استقلال بدهد یا نمیتواند «بگذارد» که ما مستقل بشویم، نه ما میتوانیم از کسی یا ملت دیگر استقلال خود را بگیریم. این مانعیم که بایستی «مستقل بشویم» و وقتی مستقل «هستیم»، ملتی یا دولتی دیگر راهی جز تصدیق و تائید آن و احترام به آن ندارد. این تصدیق «مستقل بودن ما» را نمیتوان بزور و با شعارهای ضد امپریالیستی از آمریکا و روسیه گرفت. کسی یا ملتی که مستقل «شد»، احتیاج به تصدیق دیگری ندارد. دیگری ولو آنکه به لفظ، تصدیق مستقل بودن ما را نکند ولی در عمل با ما بعنوان یک فرد یا ملت مستقل رفتار خواهد کرد و غیر از این راه، چاره ای ندارد ولی اگر چنانچه ما مستقل «نباشیم» و آنها به لفظ نیز «احترام به استقلال غیر موجود ما» بگذارند، در عمل در کارهای ما دخالت خواهند کرد. دخالت آنها، علامت فقدان استقلال ماست، نه تنها علامت تجاوز طلبی آنها.

مسئله استقلال، همیشه در چهار چوبه «بستگیها» طرح میگردد. جایی که شبکه ای

از «بستگیها» نیست، تلاش برای استقلال، معنائی ندارد. ما در بستگی با ملت‌هاست که میتوانیم مستقل بشویم. «تلاش برای استقلال» موقعی شروع میشود که ما در این «بستگی‌ها» دیگران هستیم، در خطر آن هستیم که «تابع» دیگران بشویم، یعنی «خود را از دست بدهیم». این عدم توازن قواست که مسئله استقلال را پیش می‌آورد.

من در اینجا هم از «استقلال فردی» و هم از «استقلال ملی» صحبت می‌کنم. هر رابطه‌ای با فرد دیگر یا ملتی دیگر، یک «بستگی» است و بدون «بستگی» نمیتوان زیست و هر بستگی، همیشه در خطر آنست که تبدیل به «تابعیت» شود، تا موقعی که «خود» نیرومند نباشیم. هر کسی که ضعیف شد، ولو آنکه نخواهد و فریاد اعتراض هم بزند، تابع ملل و افراد دیگر میشود. با آن فریادها و اعتراضها، ملل و افراد دیگر دست از بستگی بر نمی‌دارند. بستگی ضعیف به قوی، غیر از «تابعیت نمی‌تواند باشد»، چون توازن قوا نیست. هر کمکی به ضعیف، یک دخالت در کار و وجود اوست. ضعیف نمی‌تواند بستگی بر پایه استقلال درونی (که ندارد) با قوی ایجاد کند. این اعتراض اخلاقی ضعیف علیه قوی، تغییر چندانی در ماهیت قدرت ملت با فرد قوی نمی‌دهد.

زندگانی شبکه‌ای از بستگی‌هاست. آنکه مستقل است از هیچ‌گونه بستگی نمی‌ترسد، و کسیکه مستقل نیست در هر بستگی، واهمه از تابعیت دارد. برای استقلال، نمی‌توان دست از بستگی‌ها کشید، یعنی نمیتوان قدغن کرد که دیگران با ما بستگی داشته باشند، بلکه در اثر ضعف یا «کمبود خودی ما» این رابطه بستگی، بلافاصله تبدیل به رابطه «تابعیت» می‌گردد. عصبان ما علیه تابعیت، و بر بدن و مزوی ساختن خود، مسئله بستگی را حل نمی‌کند، چون بمجردیکه فردا بخواهیم مجدداً رابطه با دیگران برقرار سازیم، باز بایستی تن به همان تابعیت در دهیم.

بنابراین خطر تابعیت را نمی‌شود با این رفع کرد که از ملت یا فرد نیرومند، با وعظ یا تقاضای اخلاقی (بر اساس انسان‌دوستی) خواست که ما را تابع نسازد. بستگی میان دو فرد یا دو ملت، تا وقتی که توازن و تعادل نیرو میان آن دو هست، بستگی آزادانه هست، ولی بمحض اینکه تعادل بهم خورد و یکی ضعیف تر شد، بستگی خواه ناخواه شکل تابعیت ضعیف از قوی را پیدا میکند. نه اینکه قوی، ضعیف را تابع خود بسازد، بلکه ضعیف نیز خود «تمایل به تابع ساختن خود» پیدا میکند. بطور مثال: این روسیه و آمریکاست که ما را (با گروه‌های ازمیان ما) تابع خود می‌سازد، بلکه در اثر همین ضعف و «بیخودی» ما، گروه‌های مختلفی از ما، چه بطور آشکار و چه بطور پنهانی، این «تمایل شدید را برای تابع ساختن خود و انکاء بر نیرومندان دارند». ما چون «خودی فردی با ملی» نداریم، در اثر کمونیست شدن یا در اثر علاقه به فرهنگ غرب، یا تابع روسیه یا تابع آمریکاست

میشویم. این افکار و عقاید، برای ما ایجاد خطر میکند، چون ما «هویت ملی نیرومند» یا «هویت فردی نیرومند» نداریم. ما بالقوه افرادی داریم که ناخودآگاهانه خود را دلبخواهانه بشکل «آلت» در دست روسیه یا آمریکا می گذارند. هیچ فکری یا عقیده ای تا وقتی که «خودی نیرومند» موجود است، ایجاب خطر نمی کند. اما ملتی و کسیکه «خودی نیرومند» ندارد، هر فکر یا عقیده بیگانه ای برایش یک خطر و بحران «تابعیت» است.

استقلال ملی، متکی بر استقلال فردیست. بدون استقلال افراد در اجتماع، نمی توانیم استقلال ملی داشته باشیم. کسانی که سخن از استقلال ملی می رانند، بدون آنکه توجهی به «استقلال فردی» داشته باشند، در جستجوی استقلالی توخالی هستند. مسئله امپریالیسم و مسئله آزادی داخلی، پشت و روی یک سکه هستند. حل مسئله امپریالیسم، بدون حل مسئله آزادی داخلی، امکان پذیر نیست و این دو مسئله از هم قابل انفکاک نیستند. حل مسئله امپریالیسم، فقط در تفاهم در جامعه ای از ملت ها ممکن است، همینطور حل مسئله آزادی داخلی، در تفاهم میان افراد مستقل در همان ملت حاصل میگردد.

این دو مسئله را جدا از هم نمیشود حل کرد. با فحاشی و برخاشگری و تظاهرات علیه امپریالیسم، نه استقلال ملی ایجاد میگردد نه مسئله آزادی داخلی حل خواهد شد. مسئله امپریالیسم و مسئله آزادی، دو وجهه مختلف مسئله «استقلال» می باشند. تابعان فرد، مستقل نشویم (خود نیندیشیم، و خود تصمیم نگیریم و خود مشکلات خود را بعهده نگیریم و حل نکنیم) نمیتوانیم ملت مستقل پدید آوریم، و اما ملت مستقل نباشیم، در رابطه تفاهمی با ملل دیگر قرار نمی گیریم، بلکه تابع آنها هستیم و با تابع آنها خواهیم شد.

عدم استقلال افراد، مانع تحقق آزادیست. افراد غیر مستقل، نمی توانند آزاد باشند و اگر هم بفرص، آزادی به آنها داده شود، نمی توانند از آزادی بهره مند گردند، چون فرد مستقل است که احتیاج به آزادی دارد. بنابراین استقلال فردی، ضامن اصلی پیروزی علیه امپریالیسم و علیه استبداد می باشد. استقلال فردی، ضامن اصلی پیروزی علیه امپریالیسم و علیه استبداد می باشد. بدون استقلال فردی، ما همیشه استبداد در داخل و تابعیت در خارج خواهیم داشت. تابعیت از یک قدرت داخلی با «تابعیت از یک قدرت خارجی» تفاوت ندارد. تابعیت از یک هموطن یا هم عقیده، شیرین تر و قابل تحمل تر از «تابعیت از یک بیگانه یا خارج از عقیده» است، اما به همان اندازه خطرناک تر و عمیق تر می باشد. ما نمی آئیم خود را از سلطه امپریالیسم خارجی رها

سازیم تا خود را زیر سلطه یک مستبد داخلی بیندازیم. ما رهایی از امیر بالیس را در چنین صورتی بقسمت بسیار گرانی می خریم. ما نمی خواهیم آزادی و استقلال خود را که از جنگال امیر بالیس بیگانه نجات داده ایم قربانی استبداد یک فرد یا گروه یا حزب هموطن و یا هم عقیده بکنیم.

نیروی پیدایش و رشد استقلال را نمیشود از «کینه نوزی» بدشمن که امیر بالیس باشد گرفت. کینه نوزی، بیشتر ایجاد ضعف روانی می کند و عواطف بارآور و مثبت ما را فلج و مسموم می سازد. استقلال که همان «بخود آمدن» باشد، احتیاج به «قوای مثبت و سازنده» دارد و تنها از «بارگی خود از دیگران و پشت کردن به دیگران» حاصل نمی شود.

دشمنان داخلی برای «نابود ساختن استقلال فردی» خیلی نیرومند تر از دشمنان خارجی برای «نابود ساختن استقلال ملی» هستند. جنبه اصلی ما، جنبه داخلی ماعلیه «نابود کنندگان استقلال فردی و انسانی» می باشد. این جنبه یکی شاه بود و دیگری آخوندها. مبارزه در این جنبه، با «نابود کردن آخوندها» فرق دارد. مبارزه، یک تلاش مداوم و ریشه دار برای نیرومند ساختن افراد برای تفکر است. مردم در اثر «خوداندیشی»، دیگر در دسترس نفوذ آخوندها نخواهند بود. روشنفکران ما با نزدیک شدن به مردم، نه تنها بایستی در مرحله اول جای آخوندها را بگیرند بلکه بندر بیج بایستی مردم را به استقلال از رهبری یانگیزانند. نه تربیت، به یک ایدئولوژی تازه، نه تلقین یک مشیت خرافات یا شعارهای تازه، بلکه انگیزختن مردم به «خود اندیشی» است که نفوذ آخوندها را می کاهد. مردم بایستی خود به مسائل قضائی خود بپردازند. این دادن قدرت قضائی به مردم، خود اندیشی را به مردم می آموزد.

این جنبه داخلیت که جنبه اساسی ماست. ما اگر از این جنبه پیروز در بیائیم. مبارزه با امیر بالیس را نیز خواهیم برد. استقلال، از خودمان شروع میشود. این دیگری نیست که ما را تابع خود میسازد بلکه این مائیم که خود را برای تابعیت آماده ساخته ایم و «میل به تابعیت» که بکار درما ریشه دوانید، بسادگی قابل نفی نیست. ما درهرجا که میل به تابعیت پیدا کردیم، این میل به سایر امور زندگانی سرایت می کند. ما در هر زمینه ای طعمه تابعیت میگردیم. امروز که در دیانت تابع میشویم فردا در سیاست تابع خواهیم شد پس فردا در اقتصاد تابع خواهیم شد. وقتی میگویند تو «احتیاج به یک رهبر داری» «احتیاج به یک پیشوا داری» «احتیاج به یک امام یا نایب امام یا فقیه داری»، «احتیاج به یک نجات دهنده و شفیع داری»، «احتیاج به یک پیغمبر و مظهر خدائی داری»، فقط و فقط از ما میخواهند که استقلال خود را دور بریزیم و منفور بداریم و از آن

بترسیم و وحشت داشته باشیم. این «احتیاج به رهبر» را در مائتر بیت و تلفیبات و استدلالات ساختگی پدید می آورند. برای اینکه این «احتیاج به رهبر» در ما ریشه بدواند، در ما ایجاد «ایمان به یک رهبر»، «ایمان به یک نجات دهنده»، «ایمان به یک حل کننده معضلات» را میکنند. و این ایمان به یک رهبر را یک چیز غریزی می دانند. یا به فطرت اولیه برمگردانند. یا یک میثاق السنی میدانند. یا یک میثاق تاریخی که پیشینیان صاحب احترام ما با خدا بسته اند.

معنی ونتیجه این «احتیاج و ایمان به یک رهبر و امام و نجات دهنده و... چیست؟ معنی اش اینست که «تو خودت نمی توانی سر پای خودت بایستی»، «تو خودت نمی توانی مسائل خودت را حل کنی»، «تو خودت نمی توانی خودت را پرورش بدهی»، «تو خودت نمی توانی تحت فواعدی در تفاهم با دیگری، شوه رفتار خودت را مشخص سازی»، «تو خودت نمی توانی عقلت را بکار بندازی و صاحت معرفت بشوی»، تو بایستی «عقلت» را تحقیر کنی (مغز تو از مغز گنجشک هم بی ارزش تر است) تو بایستی «خودت» را تحقیر کنی. تو چیزی جز خاک و خون گندیده و خشکیده بیش نیستی. تو بایستی همیشه به دلخواه و رغبت، تابع بشوی. تو بدون رهبر و پیشوا نمی توانی زندگی کنی. بخصوص برای زندگی بعد از این، حتما احتیاج به یک رهبر داری و هر کسی نمی تواند در زندگی بعد از مرگ رهبر تو باشد. عدم استقلال و نفرت از استقلال از همین جا شروع میشود. هر جا که دم از محاسن و عظمت و تقدیس و بزرگواری یک رهبر، زده میشود، نشه ای بر ریشه «استقلال انسانی» زده میشود. از روزی که در ما این «احتیاج دروغین به رهبر و رهبری» ایجاد شد، دیگر فایده استقلال را خوانده ایم.

در این مورد که تو «احتیاج به رهبر» داری، همه قدرت طلبان وحدت عقیده دارند و داشته اند، و فقط مسئله جالبشان این بود که چه کسی با چه گروهی باید رهبر باشد. مرافعه و جار و جنجال ها فقط بر سر «کدام رهبر» بود، نه بر سر اینکه این «احتیاج به رهبری» اساساً بر ضد استقلال انسانی است. سر این موضوع هیچکدام از اینان حرفی نمی زدند. این سؤال را بشکل یک عبارت بدیهی مطرح میکردند. داشتن رهبر و احتیاج به رهبر، مسلم و بدیهیست فقط مسئله ای که طرح میشد این بود که چه کسی با چه گروهی بایست رهبر باشد؟ در واقع با طرح این سؤال به این شکل، پیشاپیش طرح مسئله اساسی را از نظر دور می ساختند. مسئله اساسی این بود که آیا ما اساساً احتیاج به رهبر داریم؟ آیا هرگونه رهبری با دمکراسی و آزادی و استقلال سازگار است؟ خود یک سؤال، میتواند علیرغم آنچه می پرسد، مسائلی را بنام حقیقت، از حوزه پرسش خارج سازد. میگویند شما چه مذهبی دارید؟ با این سؤال داشتن مذهب را مسلم و واجب می شمارند و از

محوطه سوال خارج میسازند. می پرسند شما چه جهان بینی دارید؟ داشتن یک جهان بینی با ایدئولوژی را غیر قابل شک می کنند. میگویند چه حاکمی، بهتر است؟ چه رهبری بهتر است؟ بدینسان موجودیت رهبر را فراسوی شک می گذارند. با مسلم ساختن این واقعیتی که از دامنه شک خارج ساخته اند، یکی میگوید من رهبر واقعی شما هستم، چون از طرف خدا یا خدایان موظف برهبری نان هستم، چون مظهر و فرستاده خدایم. دیگری میگوید من رهبر واقعی شما هستم، چون من معرفت حقیقی از پدیده های جهانی و اجتماعی دارم. دیگری میگوید من رهبر شما هستم چون من فلان و فلان خصوصیات استثنائی یا ممتاز را واجدم. از این رو همیشه مسئله ای که در اجتماعات مطرح میکردند این مسئله بود که «بهترین و شایسته ترین رهبر کیست؟» «بهترین حاکم کیست؟» «پیشوای حقیقی کیست؟»... یعنی عدم استقلال و نفی استقلال انسانی را بعنوان مفروض و بدیهی، قبول داشتند و فقط روی شخص رهبر یا نوع رهبر چانه میزدند. احتیاج به تابعیت، واقعیت مسلم بود. احتیاج به بحث نداشت. بحث در این بود که «این آقای تو که باید باشد؟» با طرح مسئله «کدام رهبر؟»، سوال استقلال انسانی حق طرح شدن هم نداشت. اغلب «جنبش های رهائی» نیز که بعنوان «جنبش آزادی» قلمداد میشد، این بود که آن آقای قدیم برود و بجایش یک آقای تازه بیاید. آن رهبر یا هیئت رهبری کهن برود و این رهبر یا هیئت رهبری تازه بیاید. آن رهبر کهن، ابلسی و اهریمنی بود. این رهبر تازه، الهی و حقیقی است. اما مبدا شما «احتیاج به رهبریتان» بکاهد. مبدا شما «قدرت ایمان به رهبری» را از دست بدهند. این «میل به اسارت» را بعنوان «قدرت؟» بخوانند. بندگی به یک رهبر را آزادی(?) و استقلال(?) میسپردند. شما بنده این آقا که شدید، آزاد میشوید. شما تابع مطلق این ضرورت که شدید، به آزادی میرسید. این را میگویند دیالکتیک.

شما این قدرت(?) را لازم دارید. چون رهبر تازه و حقیقی، احتیاج بیشتر به ایمان شما دارد. میگفتند، کوشش شما برای قبول این رهبر نوین (که البته خدا در السب یادرا آغاز از شما قول اطاعتش را گرفته، با ضرورت تاریخ پیروزی او را مسلم ساخته است) تلاش برای آزادی است. شما وقتی هم استقلال و آزادی خود را فدای او کردید، آنوقت آزاد و مستقلید. حل مسئله استقلال این نیست که برویم و علیه امپریالیسم، بهترین قوای خود را تلف سازیم. حل مسئله استقلال، اینست که در آغاز، بزرگترین قید استقلال را از دوش و پای خود بشکنیم و دور بریزیم. استقلال از آنجا شروع میشود که آگاه و بیدار بشویم که ما هیچگونه احتیاجی به رهبر و پیشوا و منجی و شفیع و حل کننده معضلات نداریم. این عقل انسانیت است که در همه افراد به ودیعه گذارده شده است. این عقل ما،

مغز گنجشک نیست. این عقلی است که سراسر علوم انسانی و علوم طبیعی از آن زائیده شده است. این عقلیست که خلق و کشف قوانین طبیعت و اجتماع و تاریخ را می‌کند. ایمان به رهبر، نفی ایمان به خود است. مفهوم رهبری در دمکراسی، معنائی کاملاً متضاد با چنین مفهوم رهبری دارد. این دو مفهوم را نایستی باهم مختلط و مشتبه ساخت. دمکراسی بر پایه «ایمان انسان به خود» قرار دارد. بدون ایمان بخود، انسان به استقلال واقعی خود نمی‌رسد. این «احتیاج دروغین تابعیت» است که چنان در ما پرورش داده اند که ما آنرا واقعیت مسلم و جوهری خود می‌شماریم. این احتیاج دروغی را بطرزی درمارشده داده اند که بفرض آنکه خود را از قید تابعیتی آزاد سازیم، در پی تابعیت نازه ای می‌افتیم و می‌بنداریم که جستجوی یک تابعیت نازه، استقلال و آزادی است. چون هنوز تجربه اصیل از استقلال و آزادی نداریم. دیروز مسلمان بودیم امروز می‌رویم کمونیست می‌شویم. هیچکس، متفکر و پژوهنده وجود نمانده و مبتکر نمی‌شود. مادر ایران در این بانصدسال از نار بخمان، یک دستگاه فکری مستقل درسیاست، در دنیای اقتصاد، در دنیای پرورش، در دنیای فلسفه بوجود نیاورده ایم. ما «جرئت مستقل شدن» نداریم. جرئت مستقل شدن اینست که ما یک ایده از خودمان داشته باشیم. ما به کابینالیست های غرب فحش میدهیم و می‌رویم سوسیالیست های غربی می‌شویم. هر روز «خودشدن» را باعث می‌اندازیم. ما دم از استقلال می‌زنیم و هنوز که هزار و چهارصدسال است نتوانسته ایم با ایجاد یک سیستم فکری، فلسفی نیرومند و جاندار، خود را از قید اسلام غربی آزاد سازیم. این فحاشی ها و هناکی ها به عرب و اسلام چه نتیجه ای دارد؟

استقلال از اعماق خودمان، از یک عصیان آفریننده و مثبت درونی خودمان سرچشمه باید بگیرد، ناوقفی علیه امیر بالیسیم بارزیم اسلامی برمیخیزد، معنا و محتوایی داشته باشد. ما با یک محتوای مثبتی بایستی آنها را بکنار بزنیم. این شعارها و نفرین ها و خواهش ها نتیجه ای ندارد. ما با خلق یک ایده ایرانی، با خلق یک اسطوره جدید ایرانی که، شاید احتیاج به ده صفحه هم نداشته باشد، میتوانیم رژیم خونخوار اسلامی و امیر بالیسیم رادرهم بشکنیم. هنوز ملی گرایی در ایران نتوانسته است یک کتاب پدید بیاورد که خط مشی و ماهیت و ایده ملیگرایی ایرانی را در تمامیتش و عمقش روشن سازد. بارقه یک ایده با اسطوره ایرانی کفایت می‌کند که امیر بالیست ها و رژیم اسلامی را بلرزاند. چون این «تولد استقلال» است. «ایران مستقل»، ایرانیست که زائیده خواهد شد، نه ایرانیست که نخواهد مرد. ما، بسیاری از ایرانها را ست که بایستی بمیرانیم. ایران، یک ایران نیست. ما احتیاج به یک ایرانی داریم که در خاکستر ایران مرده و ایران

مردنی، از سر با شعله ای تازه، با روحی تازه بیافروزد. ایرانی برای فردا نه ایرانی برای دیروز.

جبهه ملی بزرگترین جبهه خود را نگرفته است. جبهه گرفتن علیه امیر بالیسیم، بدون جبهه گیری در صف داخل، جبهه ایست که اگر امیر بالیسیم آنرا از یاد در نیارد از پشت از پا در آورده خواهد شد. چنانکه شد. چون کسی جرئت و جسارت نداشت که این جبهه را تعریف کند. این جبهه را عبارت بیاورد. این جبهه را بگیرد. تمرکز سراسر قوا در جبهه واحد علیه امیر بالیسیم یک تاکتیک غافلگیرانه ای بود که جبهه ملی را به یک اشتباه فاجعه آمیزی دچار ساخت. شر بعتی، طالقانی و همه رهبران جبهه ملی و خمینی کوشیدند که جبهه داخلی را نامرئی و گمنام سازند. شاه را با امیر بالیسیم عنیت دادند و جبهه را منحصر به یک جبهه ساختند و در مبارزه با شاه علیه امیر بالیسیم آمر یکائی جنگیدند و بزرگترین خطای تاریخی را کردند که هیچگاه فراموش نخواهد شد. این جبهه گیری داخلی ماست که استقلال واقعی و ریشه ای ما را تا این می کند. سهل انگاری جبهه ملی در عبارت بندی این جبهه داخلی، باعث ورشکست شدن سازمانی شد که تحت عنوان «سازمان جبهه ملی» رهبری جبهه ای که همه ملت بدان تعلق داشتند، دعوی انحصاری راهبری را داشت. جبهه ملی در هیچ سازمان واحدی، منحصر نمیشود. جبهه ملی میتواند صد سازمان داشته باشد که همه با هم همکاری داشته باشند. جبهه ملی غیر از سازمانیست که بنام سازمان جبهه ملی خوانده میشود. سازمان جبهه ملی، «یک» سازمانیست که میتواند در خدمت جنبش ملی باشد. نصف رهبری واحد و انحصار رهبری بوسیله این سازمان، «دو جبهگی جنبش» را فراموش ساخت. جنبش ملی، همیشه دو جبهه خواهد داشت و جبهه داخلی اهمیتش خیلی بیشتر از جبهه خارجیست. جبهه ملی در دوره مصدق نیز در جبهه داخلی شکست حقیقی را خورد. در این انقلاب نیز مجددا در جبهه داخلی با شکست فضاحت باری روبرو شد. هانیبال از رم شکست نخورد، کارتاژ او را شکست داد. مصدق از انگلیس و آمریکا شکست نخورد. مصدق در جبهه ای که در جنبش در داخل ایران بسته شده بود شکست خورد. استقلال ما در مقابل امیر بالیسیم خارجی آخرین نبرد خود را موقعی خواهد برد که در جبهه داخلی بزرگترین نیروی خود را با فاطمیت و حزمیت و صراحت تسبیح سازد.

۳۱ مارچ ۱۹۸۲

چگونه «انقلاب»

تبدیل به «معجزه» میشود

انقلاب چیست؟

انقلاب، در اثر «عدم توازی تغییرات عوامل اجتماعی» پدید می آید. یکی از عوامل اجتماعی، تغییر می کند، بدون اینکه عوامل دیگر اجتماعی متناظراً با پی در پی تغییر بکنند. از آنجا که عوامل اجتماعی باهم بستگی ضروری دارند، خواه ناخواه «تغییر در یک عامل اجتماعی»، همراه با تغییرات در عوامل دیگر اجتماعی خواهد بود. شاید حکومت یا نظام حاکم، فقط علاقمند به «تغییر دادن در یک عامل اجتماعی» باشد. غالباً کوتاه بینی وعدم شناخت صحیح عوامل اجتماعی، این سازمانها و افراد را از آن باز می دارد که بدانند که «همان تغییر در یک عامل اجتماعی» در چهار جوبه آن عامل نمی ماند، بلکه تغییر، مانند سلسله امواج است که هرکجا شروع شد، به عوامل دیگر زندگی سرایت می کند. از اینروست که بعد از آنکه خود، دست به یک نوع تغییر در یک عامل اجتماعی زد، مجبور میشود که مانع بروز تغییرات در عوامل دیگر بشود. یا اینکه وقتی دست به یک نوع تغییر در عاملی زد، مانع بروز تغییرات نوع دیگر در همان عامل میگردد. او تغییری را که میخواهد ودوست دارد در یک چیز میدهد، ولی این «تغییر دلخواه»، تغییرات نادلخواه و ضد دلخواه در چیزهای دیگر پدید می آورد.

هیچ رژیم‌ی نیست که با تغییرات در «همه عوامل اجتماعی» موافق باشد. چون تغییرات در بعضی عوامل اجتماعی، با «وجود و بقاء آن رژیم»، سروکار دارد. هر رژیمی، فقط آن تغییراتی را می‌پذیرد و بدخواه یا غیر دلخواه انجام می‌دهد که «موجودیت و بقاء آن رژیم»، را تامین کند.

اما هر رژیمی، برضد آن تغییراتی است که باعث نزلزل یا سرنگونی آن رژیم می‌گردد. ازاین رو، هر رژیمی بدون استثناء برضد یک مقدار تغییرات اجتماعی هست و بایستی برضد این تغییرات مبارزه کند تا خود بماند. ناآنجا که موافق تغییراتی هست، پیشرو است و ناآنجا که مخالف تغییراتی می‌باشد، ارتجاعی و محافظه‌کار است. هیچ رژیم‌ی نمی‌تواند موافق با همه تغییرات باشد. رژیم‌ی که بطور خالص انقلابی یا بطور خالص محافظه‌کار باشد وجود ندارد. هر رژیم‌ی هم تغییرخواه و هم محافظه‌کار است. مانباید خود را به نام تنها بقربیم. رژیم‌ی که صد درصد انقلابی باشد، ولو آنکه خود را هم انقلابی محض بخواند، وجود ندارد. هر رژیم انقلابی، رژیم محافظه‌کار و ارتجاعی نیز هست، فقط بایستی اندکی حوصله داشت تا این هسته ضد انقلابی اش نمودار گردد.

بنابراین هر رژیم‌ی، تغییرات را دسته بندی می‌کند. طبق ماهیت و ساختمان وجود خود و تلاش برای بقای خود، عوامل اجتماعی و نوع تغییرات در آنها را دسته بندی می‌کند، و موافقت و اکراهش نسبت به تغییرات عوامل مختلف درجه بندی می‌گردد. آن تغییراتی که نزلزل به موجودیت و ادامه آن رژیم بدهد، مکروه ترین تغییر هست و بهر نحوه‌ای باشد، آن تغییر را مانع خواهد شد. و آن تغییراتی که سبب ابقاء و تحکیم موجودیت خود به بندارد، محبوبترین تغییرات میدانند، و بقیه تغییرات میان این دو قطب، فرار گرفته اند.

ولی از آنجا که عوامل اجتماعی در باطنشان، از هم جدا و پاره نیستند و همه با هم بستگی دارند (و برعکس تصور بسیاری از مردم، هیچکدام از این عوامل، سرچشمه و اصل عوامل دیگر نیست، بلکه آنها با هم بستگی مقابله دارند و مقدار اهمیت هر عاملی در عصر عصری با عصر دیگر و در ملت دیگر فرق دارد) هر تغییری در آنچه دوست داشتنی است، تغییری نیست که در دامنه همان عامل، درنگنا بماند، بلکه در اثر همان «تأثیرات متقابل»، در عوامل دیگر نمودار می‌گردد. بنابراین «فروکوفتن تغییرات در عوامل دیگر»، «بازداشتن تغییرات در عوامل دیگر»، بلافاصله با «تغییر دادن در یک عامل دلخواه و مطبوع» شروع میشود. با هر تغییری. مبارزه با تغییرات دیگر همراه است. هر رژیم‌ی با تغییراتی که میدهد، میبایستی با تغییرات دیگر مبارزه کند. رژیم‌ی که بگذارد همه

تغییرات، طبق ضرورت طبیعیشان اتفاق بیفتند، هنوز آفریده نشده است و اگر کسی چنین افراری بکند یا درعالم خیال است یا خود را می فرید یا به دیگران دروغ میگوید. بهمین جهت نیز از همه گروههایی که دعوی انقلاب می کنند بایستی پرسید که «آنچه رانسی خواهند تغییر بیابد چیست؟». درست در باره همین موضوع و بیان این موضوع همه با ساکتند یا واقعیت و هویت عقیده خود را به عمد می پوشانند. ماهیت یک گروه انقلابی را آن موقع میتوان شناخت که ما کشف کنیم که «چه چیزهاست که نمی بخواند تغییر بدهد، با تغییر چه چیزهاست که در آینده مخالفت خواهد کرد.» همانطور که امروزه در میان روزنامه های ایرانی برای اینکه تشخیص هویت آنها را داد بایستی دید به چه افراد و گروههایی فحش نمی دهند و تهمت نمی زنند. ماهیت هر انقلابی را موقعی میتوان کشف کرد که تشخیص داد، مخالف با چه نوع تغییراتی در رژیمش خواهد بود. بدین سان چون هر رژیمی تغییرات را بطور یکنواخت در همه چیز نمی پذیرد و تغییرات در بعضی عوامل را ارجحیت میدهد و متغیر از تغییرات در عوامل دیگر هست، خواه ناخواه با تغییراتی مبارزه خواهد کرد و بروز تغییراتی را مانع خواهد شد. بدین ترتیب، در هر رژیمی، «عواملی که بایستی تغییر پذیرند»، تغییر نمی پذیرند و بطور ساختگی در «سکون» نگاه داشته میشوند. با حق تغییر ناچیزی دارند. از طرفی عواملی که برای رژیم بایستی دست نخورده باقی بمانند، برعکس نفع آنها و علیرغم اقدامات آنها، تغییر می پذیرند و از آنجا که «امکان ابراز این تغییرات» را ندارند، و «امکان شکل دادن به این تغییرات را ندارند»، این تغییرات به درونشان رانده میشوند، فرو کوفته و درهم فشرده میشوند. این «تغییرات شکل نیافته»، بهم فشرده میشوند. از این بعد، این تغییرات که در درون، صورت میگیرند، چون شکل به خود نمی گیرند، مرئی نیستند و بالطبع قابل کنترل نیز نمی باشند.

هر رژیمی می تواند فقط مانع ابراز و مانع شکل گیری اجتماعی، مانع شکل گیری و عبارت بندی در تفکرات گردد، اما نمی تواند مانع تحقق بیمارگونه آنها در درونشان بشود. این «تحقیق تغییرات درهم فشرده درونی که همه بی عبارت و بی شکل می ماند» درهم فشرده میشوند. این تغییرات درهم فشرده، تغییراتی بنهانی هستند که روزی بایستی منفجر شوند و بترکند و این انقلاب است و پایان هر رژیمی که با تغییرات بدینسان روبرو میشود، انقلاب است.

از این رو هر رژیمی که «تغییرات را در تمامیتش و در همه عوامل نمی پذیرد» و «وجود و بقا خود» را «فراسوی تغییرات میگذارد» و از دامنه تغییرات مستثنی میسازد، و میگوید همه چیز را میتواند تغییر بپذیرد، ولی فقط من بایستی تغییر بپذیرم، اصولی که مرا

سر با نگرشیدارند نبایستی تغییر بپذیرند، ایدئولوژی من نبایستی تغییر بپذیرد، بدین سان «یک منطقه تغییر ناپذیر اجتماعی و انسانی» می سازد که بایستی آنرا از دستبرد تغییرات، حفظ کند. با ساختن «یک حقیقت جاوید» «با ساختن یک ایدئولوژی مقدس» «با ساختن یک سیستم فکری ابدی»، «با ساختن یک نظام جاویدان»، یک مشت تغییرات ضروری را از «حریم وجود خود» به دور میراند.

این «کراهت از تغییر در دامنه هائی از حیات اجتماعی و انسانی»، انسان و سازمان های اجتماعی را به زور ورزی می کشاند. از روز یک «یک حقیقت جاوید»، «یک نظام تغییر ناپذیر»، «یک ایدئولوژی ابدی» ساختیم. زور ورزی شروع میشود. چون یک چیز انسانی است که از آن بعد نبایستی دیگر تغییر کند.

چون یک چیز انسانی است که نبایستی «دیرتر از آن تغییر بکند» که ضرورت اجتماعی و تاریخی ایجاد می کند. یک عامل نبایستی دیرتر از آن بیاید که میتواند بیاید. هر نظامی و سازمانی برای تحقق هدفی بوجود می آید ولی بعد از بوجود آمدن هر نظامی، وجود خود آن نظام، هدف اولیه، میشود. با اینکه آن نظام و سازمان، معیار همه چیز قرار می گیرد، طبق وجود و بقاء آن، تغییرات، ارزش های مختلف پیدا می کنند و مرتبه بندی میشوند و کنترول تغییرات، طبق موجودیت و بقاء آن رژیم، شروع میشود و از آنجائیکه هر رژیمی میخواهد خود را جاوید سازد، و هر حکومتی، با وجود ادعای موفقی بودنش، «نمایند به جاوید ماندن دارد»، بنابراین، واقعیات و بدیده ها و عوامل نبایستی طبق ضرورت در و نشان تغییر بپذیرند، بلکه بایستی طبق میزانی که آن رژیم مشخص میسازد، تغییر بپذیرند. فقط طوری تغییر بپذیرند که موجودیت آن رژیم را تحکیم و جاوید سازند. از اینجا است که زور ورزی و تحمیل بر سایر عوامل اجتماعی دیگر شروع میشود.

ما تا بحال عامل «زمان» را در میان این تغییرات عوامل اجتماعی در نظر نگرفتیم. با در نظر گرفتن این مساله زمان، مفهوم انقلاب برایشان روشنتر میشود.

آیا با تغییر یک عامل، عوامل دیگر بلافاصله و همزمان با آن، تغییر می یابند؟

آیا تغییرات بصورت آنی از یک عامل به همه عوامل دیگر اجتماعی سرایت می

کند؟ آیا کیفیت و شدت تغییرات در همه عوامل یکسان صورت میگیرد؟

عوامل اجتماعی، استحکام و بایداری متفاوت دارند. همه مانند هم و به آسانی یا دشواری همدیگر، تغییر نمی پذیرند. «بایداری عوامل اجتماعی» در هر اجتماعی تفاوت دارد.

عامل اقتصادی مثلا بایداریش مساوی با بایداری عامل سیاسی یا تربیتی نیست.

اساساً هر چه عقلانی تر است، آسانتر و راحت تر تغییر می پذیرد و هر چه به منطبقه احساسات و عواطف انسانی نزدیکتر می شود، تغییراتش مشکلتر می گردد. مثلاً در یک انسان، تفکرات زودتر تغییر می پذیرد. از اینرو هست که انسانی که «تغییر فکری» داده است به سهولت آنچه می اندیشد، عملی نمی کند. میان فکر و عمل، فاصله است. این تضاد میان فکر و عمل، ناشی از همین تغییر پذیری متفاوت فشرهای مختلف روانی است. عمل، در عواطف و احساسات انسان تیزریشه دوانیده است. برای تحقق عملی، تنها «داشتن افکار»، کفایت نمی کند. همیشه عمل، فاصله زمانی با فکر دارد. عمل در پی فکری آید. همینطور در اجتماع، اول، روشنفکران هستند که خودشان را تغییر می دهند (افکارشان را). همینطور عوامل اجتماعی باهم طبق این ویژگی که چقدر عقل و احساسات و عواطف باهم آمیخته اند، در تغییر پذیرشان متفاوتند. در یک اجتماع به سهولت میتوان با «تغییرات اقتصادی» شروع کرد.

به خصوص هر چه اقتصاد ماشینی تر شود، این عامل عقلانی بیشتر می گردد. ساده ترین چیزی را که میتوان تغییر داد، عقل و اقتصاد است. از اینرو نیز «فلسفه» و «اقتصاد» همیشه پیشرو تغییرات هستند. مناسفانه این پیشنهادی عقل و اقتصاد، یک مساله را به دو گروه مشتبه می سازد. اینها می پندارند که همه عوامل اجتماعی دیگر نیز به همان سرعت و بهمان شدت می بایستی تغییر بکنند. سرعت تغییرات اقتصادی و سرعت تغییرات عقلی، همه متفکرین اجتماعی و اقتصادی را به اشتباه می اندازد. دستگاههای تولیدی، ابزار تولیدی، با سرعت قابل تغییرند اما «سازمانهای متناسب با آن ابزار و وسایل تولیدی» رادر همان عالم اقتصاد تغییر دادن یک مشکل می گردد. چون از اینجایی بعد «سازمان بندی» یک مسئله میان انسانها می گردد. رفتار انسانها نسبت به هم، تنها بر پایه عقل خالص صورت نمی بندد. انسان را نمی شود کاملاً ماشینی ساخت. «عقلی ساختن تمام رفتار انسانی»، یعنی «روبوته ساختن انسان»، یعنی «ماشینی ساختن انسان». انسان اقتصادی، یعنی «انسان ماشینی». این تفاوتی ندارد که این انسان در رژیم کاپیتالیستی رشد کند یا در رژیم کمونیستی. خود را طبق تغییرات ماشین ساختن، خود را طبق تغییرات وسایل تولید ساختن، یعنی خود را ماشین ساختن. ماشین، بزرگترین نماد عقل است.

اینکه انقلابات با فلاسفه و اقتصادپوین شروع میشود نه برای اینست که عقل یا اقتصاد، علت اولی یا زیربنای اجتماع است بلکه برای اینست که این دو عامل را زودتر از هر چیزی میتوان تغییر داد. اما این عقل و اقتصاد، آنطور که خود را تغییر میدهند و با آن سرعتی که خود را تغییر میدهند، از خود و قدرت خود سرمست میشوند و میپندارند میتوانند

همه عوامل را همانند خود تغییر بدهند. تغییرات سریع عقلی و اقتصادی، ایجاد یک پنداشت غلط در شیوه تغییرات اجتماعی میکند. متأسفانه این بزرگترین اشتباه و خودفریبی عقل و اقتصاد است. عوامل دیگر اجتماعی، کمتر عقلانی هستند. دیر باترند. مقاومت بیشتر در قبال تغییرات نشان میدهند. شاید تغییر ناپذیرترین عوامل اجتماعی دین باشد. از اینرو عقل و اقتصاد با همه سرعت تغییراتشان و با همه کیفیت و شدت تغییراتشان، نمیتوانند با همان سرعت و با همان شدت و کیفیت، ادیان را تغییر بدهند. در این منطقه است که با سخت‌ترین و دیر باترین عواطف و احساسات سروکار دارند.

از این رو عوامل اجتماعی، طبق همین ترکیبات عناصر عقلی (آگاهبود) با عناصر عاطفی و احساسی (ناآگاهبود)، تفاوت در کمیت و کیفیت «تغییر پذیری» دارند. تغییرات سیاسی هیچگاه همگام و همزمان و موازی با تغییرات اقتصادی و فلسفی، نمی‌باشد.

همین «تفاوت تغییر پذیری عوامل» است که در هر جامعه‌ای فرق می‌کند. تغییرات اقتصادی و عقلی را در همه جوامع و ملل زود میتوان شروع کرد ولی عوامل اجتماعی دیگر، در همه جوامع و ملل یک مقدار دیر بائی ندارند و یک مقدار تغییر ناپذیر نیستند. از اینجاست که تغییرات اقتصادی مساوی در دنیا، خود بخود و به یک طرز و با یک سرعت، به رفتار سیاسی و سازمان بندی سیاسی مساوی نخواهد کشید. و درست هر چه «تفاوت ملل و جوامع» شدیدتر میگردد. انقلاب عقلی و اقتصادی مساوی و مشابهی در همه دنیا میشود کرد. اما سیاست مساوی و مشابه، هم مساوی و مشابه، در همه جانی میتوان داشت. «تغییر پذیرترین عامل انسانی» در اثر همین تغییر پذیری شدیدش در همه جای دنیا شبیه بهم میشود. در همه جای دنیا یک نوع ریاضیات است، در همه جا یک نوع منطق است، در همه جا یک نوع ماشین است. در فلسفه، اندکی عوامل احساسی و عاطفی و هنری و دینی آمیخته میشوند. با وجود این چون قسمت اعظم فلسفه، ساخته عقلست در همه جای دنیا قابل فهم و پذیرش است. اما، در سیاست، عوامل ناآگاهبود (احساسی و عاطفی) بیشتر میگردد.

بنابراین ما اگر «جر بان سرایت یک تغییر در عاملی را به عوامل دیگر» سر خود بگذاریم و در آن دخالت نکنیم، بخودی خود، راههای پیچیده تر از آن می‌پیماید که ما تصور می‌کنیم. تغییر، همیشه در جائیکه شل تر است، در اول تأثیر میکند. هر چه سخت تر بود، تغییر، دیرتر در آن تأثیر میکند. مثلاً عامل اقتصادی و صنعتی، بخودی خود و بطور مستقیم و همزمان (متقارناً)، ساختمان سیاسی و سازمانهای سیاسی را تغییر نمی‌دهد.

از این گذشته، چنانکه یادآور شدیم در هر اجتماعی، عوامل مختلف اجتماعی، دوام و مقاومت یکسان ندارند. طبق همین استحکام نسبی شان، طرز تغییر پذیری و سرعت تغییر پذیریشان با اجتماع دیگر تفاوت میکند. سرایت تغییر در عوامل مختلف اجتماعی، اجتناب به زمان و تاریخ دارد. و در هر اجتماعی، تغییرات، بیخ و خم های دیگری میباید ناهمه عوامل را در بر گیرد.

بعد از این مقدمه طولانی میتوان ماهیت انقلاب را در کشورهای عقب مانده روشنتر ساخت. انقلاب در این جامعه ها، یک مفهوم خاصی از تغییرات است. انقلاب یک انتظار و تلاش برای «تغییر است که همه عوامل را همزمان با هم در بر گیرد». انقلاب، در مغز مردم، یک نوع معجزه ایست غیرتاریخی و غیرروانی. انقلاب، میخواهد نفی «ضروریات تاریخی در سربایت» و «نفی ضروریات روانی در فرد» را بکند. اجتماعی که انقلاب می کند، منتظر ایست که یک «اعجاز» صورت بگیرد. یکی آنکه این تغییرات دوست داشتنی «در یک لحظه تاریخی»، «در همه عوامل»، «بکجا» تحقق یابند. انسانی که مفهوم انقلاب او را قبضه کرده است، دیگر با تغییر بمعنای یک جریان تاریخی و روانی و یادکرد ماهیت روانی و فردی و تاریخی اجتماع سروکار ندارد، و حوصله و صبر آنرا ندارد که، تغییرات از عاملی به عامل دیگر، طبق همان «مقاومت درویشان» سرایت کند، بلکه میخواهد این تغییری که در یک عامل صورت بسته (بابایستی صورت یبندد) بلافاصله در همه عوامل دیگر نیز بکجا و بکرمان تحقق یابد. «اشتهای انقلابی» برعکس تصورات مارکس، از «نزدیک بودن به آخرین امکان تغییر» مشخص نمیشود. مثلاً چون انگلیس از لحاظ تحول قدرت تولیدی و سازمان های تولیدی به آخرین حد امکان تغییر یافته، فقط یک گام تا انقلاب فاصله دارد و انقلاب در واقع لقمه ایست که در جلو دهان قرار گرفته است. انقلاب برای مارکس یک معنای تاریخی دارد. اشتهای انقلابی برعکس این خیال مارکس، در کشورهای عقب مانده (جایی که تغییرات کمتر اتفاق افتاده) بیشتر است. این مزه کوچکترین تغییرات اقتصادیست که در او شدیدترین اشتهای تغییرات را ایجاد می کند. و ملتی که «اشتهای انقلابی» زیادتر دارد، انقلاب می کند، نه کشور بکه به تصور مارکس «تحولات و تغییرات اقتصادی و سیاسی و فرهنگی اش به آخرین حد ممکنه رسیده است». برای مارکس جامعه ای باید انقلاب بکند که «بلوغ تاریخی برای انقلاب» دارد. بابستی تغییرات را در سلسله مراتب تاریخی اش تحقق داده باشد. جامعه انقلابی، جامعه ای است که یک گام با انقلاب (آخرین تغییر) فاصله دارد. مللی که انقلاب کردند همیشه ملل عقب افتاده بودند. اول در اروپا کشور بکه از لحاظ اقتصادی و فرهنگی و سیاسی و تربیتی و هنری کمتر از همه ملل اروپا

بود (روسبه) چون بیش از همه «اشتهای انقلابی» داشت، انقلاب کرد. برای مارکس انقلاب واقعی، انقلابیست که در مرفی ترین، در تغییر یافته ترین، در فرهنگی ترین، و در صنعتی ترین اجتماعات رخ میدهد. اما تئوری او، اشتباهی کشورهای عقب افتاده را برانگیخت. بهترین ایدئولوژی برای برانگیختن و به هوس افکندن آنها انقلاب بود. این ملل که در نهایت فقر و بدبختی و فلاکت و زیرشدیدترین فشارها بودند، احتیاج به یک «معجزه» داشتند. مفهوم انقلاب، برای آنها امکان تحقق یک «معجزه» داشت. مسائل و مشکلات آنها را فقط بایک معجزه میشد حل کرد. تنها راه حل مسائل آنها همین «ایمان به یک معجزه» بود. همه منتظر یک معجزه نشسته اند. انسانی که در این ملل عقب افتاده است، درمللی که قرن‌ها از «تغییر دادن تدریجی و مرتب خود» بازمانده اند، معجزه طلبی، یک واقعیت روزانه و عادی‌شان هست. این انقلاب است که بایستی این «معجزه» را بکند. این انقلاب، غیر از انقلاب مارکسیستی است که آخرین محاسبات عقلی و تکامل عقلی است. این انقلاب، زائیده حس ناتوانیهای عقلی و ناتوانی‌های فرهنگی و ناتوانی‌های سیاسی است. این انقلاب، حس میکند که با پله به پله رفتن نمیتواند بالا برود. حتی امکان یک پله بالا رفتن، برای او دشوار است. بنابراین، تنها راه او «جبهیدن» است که بایستی صد پله را یکجا پشت سر بگذارد. او در آن نمی‌اندیشد که «استحکام هر عاملی در اجتماع» سبب تفاوت در تغییر پذیری عوامل است. و برای همین تفاوت در تغییر پذیری عوامل اجتماعی و روانی، احتیاج به زمان و تار و پود هست. این انسان میخواهد که در انقلاب، یک «معجزه تاریخی» رخ بیند. یک تغییر کلی و دامنه دار، در همه عوامل، یکجا و همزمان و بایک شدت و بایک مقدار صورت بگیرد. او همه ضروریات روانی و تاریخی را نادیده میگیرد.

انقلاب، برضد همه «قوانین تاریخی و طبیعی» بایستی اتفاق بیفتد. و درست همین تعریف معجزه است.

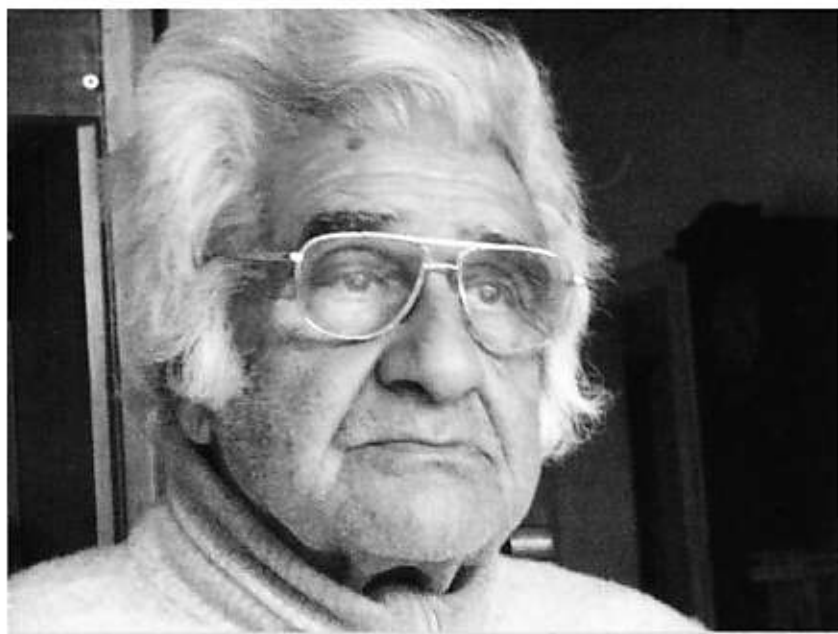
انسان انقلابی، انتظار «یک معجزه اجتماعی» دارد. در این معجزه تاریخی همه قوانین تاریخی و روانی نفی میگردد. یادم هست که در تهران برای رفع مشکلاتم به یکی از رؤسای ادارات هر روز مراجعه میکردم. انسان بسیاریکی بود. روزی بمن گفت «هادیگر عاجزیم مگر اینکه خدا یک اعجازی بکند». مردم ایران درست در همان اوج امکانات اقتصادی خود، توانائی خود را درک نمی‌کردند بلکه آخرین درجه عجز خود را احساس میکردند و در این حالت است که انسان احتیاج به معجزه دارد. یک معجزه آور است که بایستی این «عجز» او را برطرف سازد. ملت یک رهبر سیاسی نمی‌خواست بلکه یک «معجزه‌گر» میخواست. برای حل همان مسئله روزی با وساطت یکی از

دوستان نزد چندتن سران بالای ارتش رفتیم تا شاید آنها بتوانند (مسائلی که در اروپا توسط یک وکیل عادی در دادگستری در ظرف دو هفته حل میگردد) حل کنند. یادم هست که این امیران درجه یک ارتش، با کمال صداقت اقرار به عجز خود در حل کوچکترین مسائل کردند. همین «احساس عجز» در «اوج امکانات» مابود که مردم را مومن به وقوع یک معجزه میکرد. مردم منتظر یک معجزه آور بودند. واعجاز را تنها رهبران انقلابات نمی کنند. از این گذشته رهبران انقلابات، در برابر مردم یک حالت تقدیس بخود میگیرند. کسی که معجزه میکند مقدس است و کسی که مقدس است میتواند معجزه کند. و خمینی، بعنوان یک عالم روحانی میتوانست این معجزه را بیاورد.

چون ما در «عصر عقل» هستیم، این «معجزه انقلاب» با اصطلاحات عقلی، عبارت بندی میشود و به آن «ضرورت عقلی» داده میشود. انقلاب را با این اصطلاحات عقلی، واثبات ضرورت عقلی آن، نه تنها قابل قبول و تحمل می کنند، بلکه آنرا بهترین ایده آل انسانی می سازند. این «تغییرات ضد تاریخی و ضد روانی» را «تغییراتی طبق ضرورت تاریخ و طبق سیر تکاملی تاریخی انسانی» میسازند. در این کار چنان اغراق می کنند که نشان میدهند که حتی اگر انسان خودش هم نخواهد انقلاب بکند، تاریخ و سیر تکامل، خودشان بدون او این کار را انجام خواهند داد و هیچ احتیاجی به وجود نامبارک او نیست. ولی از آنجا که تاریخ و سیر تکامل این انقلاب را حتماً خواهد کرد، چه بهتر که انسانهای پیشرو، سبقت بر تاریخ بگیرند و دست به انقلاب بزنند، تا حداقل بعنوان وردست و پادو تاریخ، ارزشی تاریخی پیدا کنند.

ملت ایران که اکنون از این معجزه گرش مایوس شده است و عجز خود را بیشتر از پیش در آخرین حد یاس درمی یابد در انتظار معجزه گر دیگر بست ولی متأسفانه این چند مرد سیاسی هیچکدام نقش این «معجزه گر» رانمی توانند به عهده بگیرند و بدتر از همه خودشان (بغیر از چند نفر معدود) به اینکه اعجازی میتوانند بکنند، ایمان ندارند. معمولاً کسیکه ایمان به این دارد که میتواند معجزه کند، معجزه میکند. همیشه در تاریخ کسی معجزه میکند که «مردم را عاجز میکند»، «عجز مردم را در آخرین درجه برای مردم محسوس می سازد.»

۲۵ اکتبر ۱۹۸۲



استاد منوچهر جمالی،
فیلسوف بزرگ ایران و
کاشف فرهنگ زرخدایی ایران
برای خواندن نوشته های استاد و شنیدن سخنرانی های ایشان
به سایتهای اینترنتی زیر مراجعه کنید:

www.jamali.info
www.jamali-online.com
www.irankulturpolitik.com

دمکراسی

نظامی است که بدون قهرورزی

می توان آنرا تغییر داد

مانمی توانیم هیچ «نظام سیاسی یا اقتصادی یا تربیتی» بیابیم که سراسر نتایجش ازهمه جهات برای انسان مثبت باشد و انسان را ازهمه جهات به کمال برساند یا سعادت انسانرا ازهمه جهات تامین کند.

هرنظامی، نتایجش متنوع و بعضی ازآنها برای انسان مفید و بعضی ازآنها برای انسان مضر است. برای رسیدن به «بعضی نتایج مثبت» بایستی «بعضی از نتایج منفی» را تحمل کرد و کوشید که آن وجوه منفی را تا اندازه ای کاست، یا منافذی برای انفجار آنها یافت. این نتایج منفی درهر نظامی بایستی درمقابل «نتایج مثبتش» رامیخواهیم و این نتایج را بر نتایج دیگری ارجحیت می دهیم. علمی نبودن ایدئولوژیها دراینست که درتبلیغ برای ایدئولوژی خود، هر دو دسته این نتایج را دردستگاه خود به ما عرضه نمی دارند و آنها را باهم نمی سنجند. هیچکدام نمی گویند این مضاری که این نظام می تواند داشته باشد، چیست. فقط نتایج مثبت خالصش رامی گویند و این پنداشت را پدیدمی آورد که آن نظام فقط و فقط همان نتایج مثبت و دلخواه را خواهد داشت. بالطبع، همه

نتایج منفی را که آن نظام خواهد داشت، یا فعال نمی بیند. باریک خاطر ادعای ایدئولوژیکش، می پوشاند. هیچ نظامی بی عیب نیست و بی عیب نمی تواند باشد و انسان هیچ نظامی نخواهد توانست بیافریند که بی عیب باشد و درست «نظامهای الهی» و «نظامهای حقیقی» از نظام های انسانی عیبشان کمتر نیست. بلکه درست برای آنکه آن نظام الهی یا حقیقی است، عیب بزرگتری دارد، چون حاضر به قبول عیب درخود نیست. از این لحاظ برحمانه ترد در اجراء، و مطلق تر و مستبد تر در حکومت است. چنین نظامهایی در اثر بی عیب شمردن خود، خود را ناتوان از بدیدن عیبهای خود میسازند و بدینسان امکان تغییر خود را از انسان می گیرند. چون بی عیب هستند، نباید تغییر بپذیرند. کمال، تغییر نمی پذیرد. حتی نظامی که بر مفهوم «سیر تکاملی» بنا شده است یک راه دارد. وقتی کمال را بعنوان «نقطه نهائی» در نظر بگیریم و بجای آن «سیر تکاملی» بگذاریم. هیچ فرقی در عمل نیست. بلکه آزادی را در سراسر جریانش از بین می بریم. مسیر به کمال درازتر از نقطه است. چون با تصور اینکه، کمال «نقطه نهائی» است، راههای مختلف و متعدد قابل قبول است. هر کسی و هر اجتماعی میتواند «راه مخصوص به خود» را برای رسیده به آن کمال طی کند ولی وقتی بجای «نقطه واحد نهائی کمال»، «سیر تکاملی» را بگذاریم، آنگاه فقط راههای متعدد، محدود به یک راه می شود. دیگر حق انتخاب «سیر» را هم نداریم. آن موقع در انتخاب «نقطه نهائی» که کمال باشد، آزاد نبودیم، حالا در انتخاب تمام راه، آزادی خود را از دست می دهیم. وقتی فقط یک راه، راست است و حقیقت دارد، بنابراین راههای دیگر غلط و باطل و گمراهه است و کسی نیایستی آن راهها را به پیماید. مفهوم «نقطه نهایی کمال» آزادی بیشتری است تا مفهوم «سیر تکاملی» صراط مستقیم» یا «سیر جبری تاریخ». با تشخیص یک «سیر تکاملی»، این مسیر را دیگر نمی توان تغییر داد. مسیر تغییر ناپذیر و بی عیب، ابدیست.

اما ما انسانیم و انسان در تمامیتش در نیک و بدش، در جوه مثبت و منفی اش، قابل احترام است. ما انسانیم و نمیتوانیم «نظام سیاسی یا اقتصادی یا تربیتی» کاملاً بی عیب که فقط و فقط نتایج مثبت برای تکامل و پیشرفت انسان داشته باشد، بسازیم. ولی درست چون ساخته های ما، چون نظام های ما، چون افکار و طرحهای اجتماعی ما، عیب دارد، «آزادیم». این «عیب»، همراه و ملازم و ضرورت «آزادی» است. نه اینکه چون آزادیم بایستی بر «عیب های خود» هر روز بیفزاییم بلکه ما فقط آزادی را با عیب می توانیم داشته باشیم. کمال، آزادی ندارد. کمال ابدی، آزادی را از فرد می گیرد و کمال اجتماعی (جامعه کامل)، آزادی را از اجتماع سلب می کند.

کسیکه می خواهد «نظام سیاسی یا اقتصادی یا تربیتی» کامل بسازد، در آن سراسر آزادیهای خودرازدست خواهد داد. کسیکه کمال و رسیدن به «کمال» اورامسحور ساخته، آزادی خود و مردم را فراموش ساخته است. اولویت دادن کمال بر آزادی، نفی آزادی است. قبول مفهوم کمال، بعنوان اصل سیاسی، سازمان دادن طبقات بر حسب تقواست. نفی طبقه نیست بلکه ایجاد طبقه بمفهوم تازه است. ماسیر تکاملی را انتخاب نمی کنیم تا به آزادی برسیم بلکه ماسیر آزادی را انتخاب می کنیم تا در آزادی، کمال خود را بتوانیم انتخاب کرده و تغییر بدهیم. سیر تکاملی، هیچگاه رهایی بخش نیست، چون وقتی مسیر رهایی، مشخص و معین است، کسی حق انتخاب ندارد، چون «امکان انتخاب» ندارد. و راهی که امکان انتخاب بما نمی دهد، هیچگاه رهاییبخش نیست. هیچ «صراط مستقیمی» راه آزادی نیست، چون هدف کمالیش و راه به کمالش مشخص و واحد شده است. تاریخ می گوید که فقط یک راه جبری دارد نمی تواند بما آزادی بدهد بلکه آزادی را از ما میگیرد (حتی اگر فقط یک راه جبری به آزادی باشد - آن راه، نفی آزادی را خواهد کرد).

بر همین پایه که «هر نظامی انسانی است و بالطبع کامل نیست»، حق تغییر آنرا داریم و تا افرایه آن داریم که نظامی که بر انسان حکومت میکند، انسانی و ناقص است، حق تغییر آنرا بدون اعمال قهر و زوری و برخاشگری خواهیم داشت. موقعی یک نظام را می توان بدون قهر و زوری تغییر داد، که نظام «حقیقتی» و «کمالی» و «الهی» و «طبق علم مطلق» یا «طبق قوانین تغییر ناپذیر تاریخی» نباشد.

اما یک نظام کامل الهی، یا یک نظام که بر پایه حقیقت واحد بنا شده است، یک نظام توحیدبست که نمیشود آنرا بدون قهر و برخاش تغییر داد. چون چنین نظامی خود را ابدی و تغییر ناپذیر می شمارد. نظامی که خود را تغییر ناپذیر می داند، به چه شیوه می توان آنرا تغییر داد؟ در مقابل نظامی که الهی یا حقیقتی است حق اعتراض و حق مقاومت وجود ندارد. چنین نظامی، هر کس را که نیت چنین تغییری دارد، بقدرت از بین خواهد برد چون گناهی بالا تر از همین فکر «تغییر دادن این نظام ابدی» نیست. «هیچگونه نظام کمالی» چه عنوان خدائی داشته باشد، چه متکی بر یک تئوری علمی و تاریخی باشد، بدرد انسان نمی خورد، چون انسان آزاد است و عیب دارد. کسیکه میخواهد «نظام اجتماعی کامل بسازد»، کسیکه از فرد میخواهد کامل باشد و رفتارش بر طبق ایده کمال باشد، میخواهد انسان و آزادی انسان را نابود سازد، عیب و نقص را نمیتوان ریشه کن کرد، فقط میتوان آنرا جابجا ساخت. «ایده آلی» که ما داریم (ولو آنکه این ایده آل را جوهر طبیعت و کیهان بشماریم و منطبق بر نظام کیهان و تاریخ بدانیم) و در مقابل